

به هیچ کس نگو

داران کوبن

بهزاد رحمتی



کوبن، هارلن، ۱۹۶۲ م. Coben, Harlan.
به هیچ کس نگو / هارلن کوبن: [مترجم] بهزاد رحمتی.
تهران: کتابسرای میردشتی: ۴۲۴ ص.

ISBN - 978 - 622 - 95041 - 2 - 3

فیفا

کتاب حاضر برنده جایزه ادگار است.

عنوان اصلی: Tell no one: a novel

داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م American fiction - 20th century

رحمتی، بهزاد، ۱۳۳۸ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۹ب۱۶الف/PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۲۷۲۴۹



به هیچ کس نگو

کوبن، هارلن

رحمتی، بهزاد

حروفچینی: آراب سن

رسم‌الخط و صفحه‌آرایی: آراب سن

تنظیم طرح روی جلد: قشقای، امیر

ناشر: کتابسرای میردشتی

لیتوگرافی: ندا، چاپ: فرشویه و صحافی: روشنگر

چاپ اول: اسفند ۱۳۹۷ شمارگان: ۵۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۰۴۱-۲-۳ ISBN: 978-622-95041-2-3

کتابسرای میردشتی: تهران، خ انقلاب، خ فخررازی، بعد از لبافی‌نژاد، پلاک ۸۱

تلفن: ۶۶۴۹۰۶۶۰-۲

www.mirdashtibook.com.

info@mirdashtibook.com

حق چاپ محفوظ است.

قیمت: ۷۵۰۰۰۰ ریال

براساس آن چنانچه از نشانه‌های شوم فضای پیرامون مان برمی‌آمد به دلم برات شده بود که ناجعه شومی در آستانه وقوع است. اتفاقی که به یکباره حال و روز من را دزدی شیرینم را تیره و تار می‌کرد. علت این پندار و باور این بود که ساسانه بیشتر اتفاق مشابهی نیز بر سر خانواده‌ام آوار شده و به واسطه آن پدر و مادرم را از دست داده بودم. بله، فضای پیرامون ما از چنین سربوشت شومی حکایت داشت، چون در اطراف ما باد به طور مرموزی زمزمه زده و من لرزه و رعشه استخوان سوزی را در بدنم احساس می‌کردم که این نشانه‌ها، آشکارا بیانگر جوی هولناک و شیطانی در پیرامون مان بود.

اگرچه الیزابت^۱ در جریان دیدارمان از میعادگاه آندایی و عشق‌مان، چندان شور و شوقی از خود نشان نمی‌داد با این همه، این نوع حال و هوا در الیزابت دور از انتظار نبود و این مسئله نه تنها بر دلشوره‌ام دامن می‌زد، به باور من بخشی از این نوع روحیه الیزابت مربوط به ملاتکولی و افسردگی ریشه‌دارش شده و بخشی نیز، به شخصیت درونگرایانه الیزابت بازمی‌گشت. به هر شکل، این نوع در

خود فرورفتگی الیزابت، آشکارا بیانگر شکاف موجود در بین ما بود. از آن جا که این بازدید و تجدید دیدار در ماه آگوست (اوت) صورت می گرفت هوا به شدت گرم و شرجی بوده و من جهت مهار این گرمای کشنده از همه قدرت دستگاه تهویه هوا و خنک کننده ماشین استفاده می کردم. باری با هر مشقتی که بود با پشت سر گذاشتن پل میلفورد،^۱ وارد پنسیلوانیا^۲ شده و در برابر یک عوارضی بی خوش برخورد قرار گرفته و با پیمودن ده مایل دیگر نیز، چشم من را به تابلوی سنگی دریاچه شارمین^۳ مزین کردیم. در این جاده خاکی، تا. های ماشین چنان گرد و خاک به هوا بلند می کردند که گویی یک سبیل عربی مشغول تاختن است. در این نقطه از سفر، الیزابت به یکباره ضبط را خاموش کرده و مشغول کاویدن چشمانم شد و این نوع نگاه الیزابت، بیش از پیش به اضطرابم دامن می زد. خوشبختانه حضور دو گوناگون در سمت راست این جاده خاکی تا حدودی از ابعاد اضطراب من کاست، چون این گوزن ها بدون هیچ ترسی مشغول خوردن برگ های درخت رفته و از آن جا که هوا به شدت گرم بود به نظر می رسید که سر درختان از شدت گرما گداخته شده اند. روی به الیزابت کرده و گفتم: باوره من بود که این رفتارمان (بازدید از میعادگان عشق و آشنایی) تبدیل به یک رول و سنت آیین شده باشد.

الیزابت: این تو بودی که بانی و بنیانگذار این سنت بودی. این سنت به زمان کودکی و خردسالی من بازمی گردد.

اعتراف به خامی و کودکی من، سبب شد که خنده جانانه ای از جانب الیزابت، نثار من شده و این نوع خنده او به سرعت در عمق

جانم نفوذ کرده و اسباب شور و شوقم را فراهم می آورد. چون الیزابت به ندرت خنده خالصانه ای سر می دهد.

الیزابت گفت: این تجدید دیدارها هم زمان رمانتیک و خاطره برانگیز نیز است.

من: تجدید خاطره و پاس داشتنی که همراه با ترس و وحشت بوده و در عین حال، کودکانه و احمقانه نیز به نظر می رسد.

الیزابت: من شیفته و شیدای عشق رمانتیک و شورمندانه هستم من به نظر می رسد عاشق عشق های کودکانه هستی، این طور نیست؟

الیزابت: با رسیدن به دل خواسته ات حق گله و گله گذاری نداری. من: از این لحظه به بعد، مرا با نام سلطان عشق خطاب کن. با شنیدن این لقب، الیزابت ضمن گرفتن دستم و کشاندنم به سوی خود، باز هم قهقهه خنده را سر داد.

اگرچه پیش از نام گذاری این دریاه، مادر بزرگم یعنی برتا،^۱ مصرانه از پدر بزرگم می خواست که این دریاچه را به نام وی بخواند اما در نهایت، اصرار مادر بزرگم در پدر بزرگم نارسا از واقع نشده و او نام این دریاچه را شارمین گذاشت اما آنچه که در این تاریخچه این دریاچه می توان گفت، این است که تا پیش از آن که این مکان توسط پدر بزرگم خریداری شود.

دریاچه شارمین به مدت بیش از پنجاه سال، پاتوق و اردوگاه بچه مدرسه ای های پولداری بوده است که تعطیلات تابستانی را در این مکان گذرانده و علت رسیدن این مکان به دست خانواده ما این بوده است که مالک پیشین این دریاچه و ناحیه تفریحی، به یکباره ورشکست شده و این تنگنای شدید مالی سبب شده بود که او کل

این دریاچه و نواحی اطرافش را در برابر مبلغی ناچیز به پدربزرگم بفروشد به زبان ساده‌تر، این خرید یک اکازیون واقعی برای پدربزرگم بوده است و او این شانس را در هوا قاپیده بود.

به هر شکل پس از خرید این دریاچه، پدربزرگم تنها به تخریب ساختمان‌های جلویی آن و بازسازی خانه نگهبان این دریاچه اقدام کرد و خوابگاه‌های مسافرین تابستانی این مکان واقع در دل جنگل را به حال خود وا گذاشته بود لذا بدین علت بود که هر بار که به اتفاق خانواده و دهستان جهت تفریح و تمدد اعصاب به این مکان می‌آمدم، اتفاق خواهرم لیندا، در دل این جنگل و خوابگاه‌های واقع در آن به شغل باغبانی قایم باشک شده و یا آن‌که در این ناحیه بکر و دست نخورده، به بالا رفتن گنج‌های پنهان بودیم این در حالی بود که بهتر از هر کسی می‌دانستیم که در دل این جنگل، تحت نظارت یک مرد قلندر و لولوسان هستیم اما این علت بود که هیچ وقت الیزابت در این گشت و گذارهای خطرناک، من و خواهرم را همراهی نمی‌کرد چون الیزابت به شدت از ریسک کردن و خطرپذیری گریزان بود.

پس از آن‌که پس از درگذشت پدربزرگم، این ملک به دست پدرم افتاد پدرم نیز اقدامی در جهت تغییر حالت پدرم کون و ترسناک این دریاچه به عمل نیاورد لذا بدین علت بود که زمانی که از ماشین پیاده شدم با سکوتی سنگین مواجه شدم که حکایت از تولد اشباح و ارواح در دل این جنگل انبوه داشت تا بدین وسیله توجه‌ام را به خود جلب کنند. این در حالی بود که من در یک پس نگاه ذهنی، به یاد آرامش و شادمانی خالصانه و کودکی پدرم مرحوم افتادم که این حالت روحی معمولاً پس از شیرجه زدن پدرم از روی اسلکه به داخل آب دریاچه و بالا آمدن از نردبان اسلکه و پاشاندن آب بر سر و صورت من و مادر دراز کشیده بر روی بلم کنار اسلکه بر وی مستولی شده و این موج شادی، زنجیروار در همه اطراف این ناحیه طنین‌انداز

می شد. بله، این خاطره شیرین اگرچه دردناک بود با این همه، به واسطه این سفر ذهنی بود که ذهنم را از وجود ارواح و اشباح پیرامونی، رهایی می بخشیدم.

در این حال و هوای روحی بودم که الیزابت با بر زبان راندن اسمم به یکباره بین من و خاطرات گذشته جدایی افکنده و با به زمان حال افکندم نه تنها توجه‌ام را به حضورش در کنار من جلب کرده بلکه سباب شعله‌ور عشقم به وی را نیز موجب شد لذا بدین علت بود که ناخودآگاه به وی گفتم که قرار است که این بار حسرت به دل نمانم او با شنیدن این جمله، شلیک خنده را سر داده و مرا متهم به داشتن افکار هوس‌الود متهم کرد.

باری، با این گشت و گوی گذرا به خود آمده و راهی مقصد شده و چون رسیدن به اسکاتلند، منسجم طی کردن یک مسیر باریک بود بدین علت، در پشت سر الیزابت دام بداشته و این موقعیت فرصتی را در اختیارم می گذاشت تا یکبار دیگر مجبور به شیفته جذابیت و شکیل بودن اندام او شوم چون الیزابت بسط طاووسی خرامان و رخش‌سارکش و شاداب در پیش پایم گام برمی داشت و این نوع خرامش و اندام کشیده و شق و رق الیزابت، یک بار دیگر ذهنم را به گذشته بازگردانده و مرا به یاد اولین آشنایی‌ام در هفت سالگی به این دخترک کشیده اندام و در عین حال صورت کک و مکی، در دهان گودهارت^۱ در جلوی خانه قدیمی راسکین‌ها^۲ انداخت. من حال و هوای اولین دیدارم با الیزابت در آن زمان‌های دور را به خوبی به یاد دارم در آن به خوبی به یاد دارم که سوار یک دوچرخه منقوش به تصویر بت من بوده و در عین حال در برابر بادی شدید، از سراشیخی خیابان گودهارت عبور کرده و شدت وزش باد نیز اشک را از چشمانم جاری

کرده و دست الیزابت نیز مزین به دست بند دوستی در سن هفت سالگی با مری جین^۱ بود.

بار دومی که من با الیزابت دیدار کردم در کلاس دوم ابتدایی مدرسه دوشیزه سوبل^۲ بود. پس از این دیدار بود که از این لحظه به بعد، من و الیزابت تبدیل به دوستی صمیمی و جون جونی برای یکدیگر شده به طوری که به مفهوم واقعی کلمه یک روح در دو جسم و جان بودیم و این نوع دوستی و صمیمیت ما سبب شده بود که اطرافیان را آشنایانمان به این رابطه، به دیده تحسین و نكوهش بنگرند به زن ساده تر، اگرچه اطرافیانمان این دوستی خالصانه را می ستودند. این همه، این نوع نزدیکی را برای شکل گیری شخصیت پسران و دخترانه مان، زیانبار می پنداشتند چون هم کناری و صمیمیت ما، شکلی از اطل به خود گرفته بود با این همه برخی نیز، بر این پندار بودند که این نزدیکی در اثر گذشت زمان بی رنگ می شود اما در اثر گذشت سال های بلند، نه تنها روز به روز از رشته های پیوندمان کاسته نشد، بلکه کنیز که به سن ۲۵ سالگی رسیده بودیم، هفت ماه نیز از ازدواج رسمی مان سپره شده و در عین حال در نقطه ای حضور داشتیم که در سن ۱۲ سالگی، من و الیزابت اولین معانقه و تماس فیزیکی عشق بنیادانه را تجربه کردیم. لازم به ذکر است که یکی از عوامل پایدار این دوستی در طول این سال های بلند، ممتاز بودن مان در طی دوران تحصیل بوده است. باری، در حالی که فضای این جنگل انبوه، آکنده از بوی صمغ درختان کاج بود و در عین حال چسبندگی این نوع سمع و بوته های بلند این مکان، در برابر گام برداری و پیشروی مان سنگ اندازی می کرد با هر مشقتی که بود، سرانجام الیزابت در پیشاپیش من از مسیر باریک

و مالروی جنگل و بوته‌های بلند و انبوه خارج شده و راهی مکان موعودمان که همانا درختی تنومند واقع در کنار یک صخره بود، شد. چون بر روی تنه این درخت بود که حروف اول اسم من و الیزابت با نماد (E.P + D.R) حک شده بود. یک تصویر قلب گون، این حروف اختصاری را محصور کرده و در زیر این قلب نیز، ۱۲ خط بود که معرف تعداد دفعاتی بود که در طی این سال‌ها، این هم آغوشی تکرار شده بود و چون اکنون می‌بایست سیزدهمین پاره خط نمادین را نیز تفسیر می‌کردیم این مسئله، موجب شده بود که به یکباره در آستانه به نمسخر رفتن این حرکت بچگانه قرار بگیریم که رویت ناگهانی هیبت، هرات و چشم‌نوازی اندام الیزابت مرا از مرتکب شدن به این اشتباه بازداشت. پرن ساختار، تناسب و چشم‌نوازی مسحورکننده اندام و فیزیک هر دو الزامیت، نه تنها سبب نفس حبس شدن در سینه‌ام شده بود بلکه بر اعتبار مرا بر آن داشت که از عمق وجودم، نسبت به الیزابت ابراز عشق کنم.

الیزابت با رویت این حالت شیداگونم، خنده کنانه گفت، نیازی به این حرف‌های عشق‌ورزانه و چاپلوانانه نداری، چون در هر حالتی، در این دیدار به کام دلت نایل می‌شوی. علاوه الیزابت به اطلاع رساند که او نیز عاشق و دل‌باخته‌ام است.

در پاسخ به الیزابت گفتم یادش باشد که لذت این سال، به هیچ وجه یک طرفه نیست! اگرچه الیزابت در برابر این جواب دندان شکنم خندید با این همه، من برای یک لحظه آثار ترس را در چهره‌اش مشاهده کردم. به هر شکل، اگرچه در سن ۱۲ سالگی در جریان اولین بوسه و معاشقه‌مان، موهای الیزابت آغشته به عطر توت فرنگی بود اما اکنون در سن ۲۵ سالگی، عطر گل یاس و دارچین از لای موهای الیزابت به مشام رسیده و این عطر مسحورکننده، نه تنها مرا در خلسه ای روحانی فرو برده بود بلکه همزمان، اسباب انگیزش

جسمانی ام را نیز فراهم می آورد. لذا بدین علت بود که قطع یکباره این ارتباط از طرف الیزابت، اسباب دستپاچگی ام را فراهم آورده بود این در حالی بود که علت قطع این ارتباط از طرف الیزابت، انجام این رفتار آیینی، یعنی گرامی داشت این تجربه اولیه، از طریق ترسیم یک خط دیگر بر روی تنه این درخت تنومند بوده و چون الیزابت افتخار انجام این کار را به من سپرده بود و چون این خط، بیانگر سیزدهمین سالگشت این سنت رمانتیکی بود.

این سیزدهمین سالگشت بود که به میزان قابل توجهی دلشوره اولیه ام را توجیه می کرد.

باری، پس از انجام این آیین (حک کردن سیزدهمین پاره خط بر روی تنه درخت)، زمانی که دوباره به اسکله بازگشتم هوا کاملاً تاریک بوده و تنها این نور خفیف ماه بود که فضای اسکله را روشن می کرد. با رسیدن به اسکله، من و الیزابت به سرعت لایم شنايمان را به تن کرده و الیزابت اولین کسی بود که به داخل آب گشت. شیرجه زده و به سان شناگری حرفه ای، مسیر آبی پیشرویش را به آسانی می شکافت. من نیز خام دستانه به دنبال الیزابت روان شده و پس از آشنایی شنا و شلپ شلوپ کردن در آب، در حالی که تنها این نوع شنا برد که در اطراف اسکله طنین انداز می شد، در داخل آب، الیزابت را در آغوش کشیده و پس از پایان تماس فیزیکی، از سر خستگی توأم با رضایت، جسم بی حال را بر روی یک بلم کشانده و در حالی که پاهای وارفته ام را در داخل آب کرده بودم، آسوده حالانه و شادمانه بر روی بلم، مشغول تمدد اعصاب و رفع خستگی شدم.

خستگی جسمی ام از تماس فیزیکی، نه تنها قدرت بلند شدن از

بلم کلک) را از من سلب کرده بود بلکه این رخوت دلچسب در یک چشم برهم زدن، صدای خرناسم را به هوا بلند کرده بود که این حالت جسمی ام اسباب اعتراض الیزابت را فراهم کرده بود با این همه، از آن جاکه نای بلند شدن از بلم را نداشتم در حالت خواب و بیداری، به یکباره متوجه شدم ابری خاکستری جلوی نور ماه را سد کرده و به یکباره فضای روشن اسکله را تبدیل به فضایی خاکستری کرده است با این همه نه تنها هوا کاملاً آرام بود بلکه سکوتی مطلق نیز بر فضا مینویسده بود چون صدای جیرجیرک‌ها نیز به گوش نمی‌رسید. به هر حال، حالت خواب و بیداریم بر روی بلم سبب شده بود که تنها به صورت بیرنگ و هوشیارانه متوجه خروج الیزابت از آب و گام برداشتن او بر روی اسکله شوم چون نه تنها خواب از قدرت دیدم کاسته بود بلکه بلم نیز به آرامی از اسکله دور می‌شد. در این حال و هوای جسمی و روحی بودم که نه تنها غرق در جذابیت فیزیکی الیزابت بودم بلکه به این تصمیم رسیده ردم که پس از خروج از این حالت، همه چیز را به الیزابت بگویم. در حال و هوای این تصمیم بودم که ناگهان صدای باز شدن در ماشین، به یکباره مرا به خود آورده و مرا بر آن داشت که اسم الیزابت را با صدای بلند بر زبان آورم. صدای درب ماشین در یک چشم برهم زدن تمام بر روی بلم راست کرده و سبب شد که تصویر سایه‌نمایی از الیزابت را برابر چشمانم ظاهر شود. به زبان ساده‌تر، در این سکوت مطلق من تنها شاهد فیزیک شبح‌گون همسرم بودم که این تصویر، مرا بر آن داشت که بی‌اختیار چند بار پلک زده تا تصویر روشن‌تری از الیزابت داشته باشم. تنها پس از این حرکت بود که به سرعت پس از آن، دستخوش ترسی وصف‌ناپذیری شدم چون باز و بسته کردن چشمانمان سبب شده بود که همین تصویر بیرنگ الیزابت نیز از جلوی چشمانم محو شده و به جای آن ترسی مرگبار بر من مستولی شود.

از آن جاکه واکنشی از طرف الیزابت دریافت نمی‌کردم بی‌اختیار داخل آب افتاده و سراسیمه و هراسان و با سروصدایی کرکننده به طرف اسکله شنا کرده و در این مقطع زمانی، سعی می‌کردم که دور شدن الیزابت از دید رسم را توجیه کنم فرضاً براین پندار بودم که الیزابت جهت برداشتن چیزی از ماشین در آن را باز کرده است و یا آن‌که راهی کلبه شده است. از آن جاکه لحظه به لحظه بر ابعاد ترسم افزوده می‌شد این ترس سرکش مرا بر آن داشت که یکبار دیگر الیزابت را با صدای بلند صدا بزنم و لحظه‌ای پس از آن بود که صدای جیغ داخل الیزابت به گوشم رسید.

با شنیدن این جیغ الیزابت بلادرنگ با فرو کردن سرم در آب، دست و پا زنان و در پی بهار خودم را به سوی اسکله به جلورانده و در این اثنا نیز به طور مرتب جهت کاویدن و یافتن الیزابت، سرم را به عقب برگردانده و از آن جاکه این مانع از تابیدن ماه می‌شد بدین علت تاریکی نیز در این راستا سنگ اندازی کرده و در این هول و ولا بودم که به یکباره متوجه کشیده شدن چیزی بر روی اسکله شدم.

تا از آن جاکه فاصله‌ام با اسکله تقریباً آن‌چنان بود بدین علت، با قدرتی هر چه تمامتر شنا می‌کردم هر چه نزدیک‌تر خودم را به اسکله برسانم و چون فضای حاکم بر دریاچه به علت این بودن هوا، فضایی تاریک بود کورمال کورمال و با مشقتی فراوان به دنبال یافتن نردبان بودم تا خودم را بالای اسکله بکشم.

با هر جان‌کندنی که بود سرانجام خودم را بر روی اسکله خیس رسانده و در این نقطه، نه تنها جهت یافتن الیزابت جهت نگاهم را متوجه کلبه کرده بودم بلکه اسم الیزابت را نیز بر زبان می‌راندم. در این اثنا بود که به یکباره متوجه شدم که فردی با یک چوب بیس بال ضربه محکمی به ناحیه شکم زده و این ضربه سنگین، نه تنها سبب بیرون زدن چشمانم از حلقه شده بود بلکه سبب شده بود که بدنم نیز از

وسط تا شود. لحظاتی از دریافت این ضربه هولناک نگذشته بود که ضارب، ضربه دیگری را بر روی فرق سرم نواخته و با این ضربه، مرا دستخوش این احساس کند که گویی فردی با چکش میخی را در کاسه سرم فرو می‌کند. این ضربه، کفایت می‌کرد که به حالت درازکش و بیهوش بر روی اسکله ولو شده و به کلی ارتباطم با فضای پیرامونم قطع شود و بالاخره این سومین ضربه بود که با نواخته شدن بر روی صورت، بار دیگر مرا به داخل آب دریا چه پرت کرد و سبب شد که ضل از دست دادن کامل هوشیاریم، از شنیدن جیغ‌های مکرر الیزابت نیز محروم شوم چون در قعر آب فرو می‌رفتم.

www.ketaboo.ir